

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

یونس نگاه- کابل

۱۹ می ۲۰۲۱



یونس نگاه

دودِ توهم

(قصه روز سوم عید)



روز سوم عید با انجینر عمران، صبح وقت به گردش رفتیم. او از بلندی تپه به فضای آلوده شهر اشاره کرده گفت چه حال است!

در روزهای عید مماتی‌ها در شمالی یکی پی دیگر پایه برق چپه می‌کردند و دود جنراتورها بر دود موتورها، نانوائی‌ها، خشت‌پزی‌ها و کارخانه‌های کوچک دیگر افزوده شده بود. از قامت کوه‌های پغمان فقط کلاه سفید برفی‌اش معلوم می‌شد. چشم‌نوازی فضای شمالی و رشته‌کوه‌های کاپیسا و پنجشیر نیز در میان دود گم شده بود. در شهر دود زده، قد بینائی آدم کوتاه و جهان پیرامون محدود و تنگ می‌شود.

آن تصویر دودزده شهر در جریان روز در کنج ذهنم بود و می‌اندیشیدم که کاش می‌شد ذهن کابلیان را نیز ببینیم که آیا قلعه‌ها و دامنه‌های‌شان پیدا هست یا نه. ببینیم که قد چشم‌های درون مردم چقدر بلند است و از خود و روزگارشان تا چه حد درک روشن دارند.

از گردش، برای خوردن نان‌تر دوغ جاغوری به خانه‌ی انجنیر بهروز رفتیم. انجنیر با تشریفات خاص اول ما را جای داد تا معده‌ها برای نان و دوغ خوش‌مزه جاغوری آماده شود. بعد از مدتی در کاسه‌های زیبا نان‌تر دوغ آورد که بسیار خوش‌مزه بود. با لذت بسیار خوردیم. در آخر از انجنیر تشکر کردیم ولی خلاف انتظار، بهروز گفت بسیار ببخشید که دیروز مهمان داشتیم و دوغ جاغوری خلاص شده بود. کمکی مانده بود که روی ماست کابل انداختیم و برای‌تان نان‌تر کردیم. تشکر کردم، ولی پیش خود گفتم توهم دوغ جاغوری چقدر شیرین بود!

در آن مجلس مردی آراسته و آرامی وارد شد. دختر ده، یازده ساله همراهش بود. دختر در مجلس مردانه ما آمد و با همه دست داده کنار پدرش نشست. او شاگرد صنف شش بود. پدرش از خویش‌خوری در ادارات و واسطه‌بازی در استخدام در دل کرد. به دختر خانم گفتم، خوب درس بخوان که بخیر وزیر خوب شوی و برای مردم بی‌واسطه هم کار بدهی. دختر گفت سیاست مردار است و من داکتر می‌شوم. توضیح دادم که سیاست پاک و مردار دارد، اما جدی نگرفت. بعد از رفتن دختر و پدر، بهروز قصه کرد که آن مرد همسایه‌اش یتیم بوده و بسیار به زحمت مکتب خوانده است. او از طریق مامایش با دختر صاحب هنری آشنا شده و عروسی کرده است. عروس خانم از آن روز تاکنون زیر بال این مرد تنها را که کودکی سختی داشته، محکم گرفته است. خرج عروسی و مصارف تحصیل شوهرش را نیز او پرداخته و اکنون نیز مدیر و رهبر آن خانواده آرام و شاد است. با خود گفتم اگر ذهن مردم به گردوغبار اوهام آلوده نمی‌بود، زنان کابل را بهتر درک می‌کردند. زنان بسیاری ستون محکم عاطفی و اقتصادی خانواده‌ها شده‌اند، اما ارگ هنوز نپذیرفته است که زنان کمتر از مردان نیستند. در شهر، بازار، مکتب، پوهنتون و مسجد نیز قصه قدیم ضعیفه و ناقص‌العقل تکرار می‌شود.

طرف‌های دیگر دوستی زنگ زده گفت که من در ده افغانانم، کمی کار دارم، تو هم بیا مکروریان پیش فلانی برویم. گفتم راه دور است، شما بروید من می‌آیم. گفت خیر است من تا آنوقت در بازار خود را مصروف می‌کنم، بیا با هم می‌رویم. تاکسی گرفته حرکت کردم. قصه انفجار مکتب سیدالشهداء داغ بود و ما نیز بعد از چند دقیقه درگیر صحبت از آن فاجعه شدیم. راننده گفت آن قوم از سرک تا پچک تروریست اند و قوم ما از بالا تا پائین خو بُرده. استدلال مرا قبول نکرد و گفت او تاکسی‌ران است، شهر را خوب می‌شناسد، در کابل کلان شده و باید به شناختش شک نکنم. گفت آن قوم دوست و دشمن ندارد. من اما، به راهی می‌رفتم که از آن قوم یکی، نیم ساعت کنار جاده انتظار مرا کشیده بود و معلوم نبود تا یک ساعت دیگر نزدش می‌رسیدم یا خیر. قرار بود با آن دوست منتظر نزد کسی برویم که نه از قوم او بود و نه از قوم من. دوست مشترک ما در دو ماه گذشته دو برادرش را از دست داده بود و ما می‌خواستیم چند ساعت کنار او باشیم. با خود گفتم کاش می‌شد راننده از دریچه ذهن من لحظه‌ای کابل را نگاه کند و من از دریچه ذهن او ببینم. چقدر کله‌ها دود زده و افق‌های ذهن ما کوتاه است!

در وسط شهر به موتر دیگری سوار شدم. موتروان بی‌مقدمه شروع کرد که دولت در دست مردم‌گاوها افتاده است. او گفت همه شان زنان خود را در خارج گذاشته برای دزدی و مردم‌گوی این‌جا آمده‌اند. هیچ استثناء قایل نبود. می‌گفت هرکس به خارج رفته زنش فاحشه و خودش مردم‌گاو است. سخنانش را با مثال‌های "زنه" تکمیل می‌کرد. می‌گفت آب این‌ها از سرچشمه خیت است. خود اشرف غنی با یک دختر جوان تار دارد. گفتم از کجا می‌فهمی؟ گفت زن اشرف

غنی در یک مصاحبه گفت! تعجب کردم. گفتم من تا هنوز چنین چیزی نشنیده‌ام. گفت، تو نشنیده‌ای باقی کل عالم خبر است. با خود گفتم چه یقینی! مردم هر چه گرفتارتر و بی‌چاره‌تر باشند، بیشتر دچار توهم یقین می‌شوند. دوستِ منتظر را از راه گرفتیم. موثروان از تبلیغ و سخنرانی دست‌بردار نبود. ادعا داشت که آدم جهان دیده است. در پاکستان، ترکیه و هندوستان کار کرده است و باید به گفته‌هایش شک نکنیم. به طرف من دیده گفت که پاکستانی‌ها از شما هزاره‌ها و پنجشیری‌ها بسیار بدشان می‌آید. گفتم از ما چرا بدشان می‌آید؟ گفت چون شما درس می‌خوانید. بعد شروع به تمجید هزاره‌ها کرد. گفت از پشتون نشد، از تاجیک نشد، از بیک‌ها هم هنوز درک شان نیست و اگر شما هزاره‌ها این ملک را آباد کردید خوب ورنه فاتحه وطن را بخوانید. گفتم وطن به تنهایی با دست یک قوم آباد نمی‌شود، به خیر همگی ما و شما دست به دست هم داده آبادش می‌کنیم. با یقین کامل سخنانم را رد کرد و افزود این ملک را باید هزاره آباد کند! ذهن‌ها دود زده است و برداشت‌های وهم‌آلود از خود و مشکلات خود داریم.